

خدا جون سلام به روی ماهت...

زمانه‌ی جادو ۴:

پایان بی‌پایان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



کرسیدا کاوٹل |
چکامہ چکامیان |

سرشناسه: کاول، کرسیدا، ۱۹۶۶ - م.

Cowell, Cressida

عنوان و نام پدیدآور: پایان بی‌پایان / نویسنده: کرسیدا کاول؛ مترجم: فاطمه چکامیان رحمانی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص؛ مصور: ۱۴/۵×۲۱ س.م.

فروست: زمانه‌ی جادو: ۴.

شابک: دوره: ۴-۳۹۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۱۹۲-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Never and Forever, 2020

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English- 21th century

شناسه‌ی افزوده: چکامیان رحمانی، فاطمه، ۱۳۶۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZY

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۱۶۱۱۲

۲۱۸۲۰۱



انتشارات پرتقال

زمانه‌ی جادو ۴: پایان بی‌پایان

نویسنده: کرسیدا کاول

مترجم: چکامه چکامیان

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: آزاده دهقانی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - مهدیه عصارزاده

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۱-۱۹۲-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۳۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۲۵۶۴



۰۲۱-۶۲۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم بہ آنتہ،
ویرامنا ابی نظیرم،
به خاطر ہفده سال گذشتہ
کہ خودتس سفری بلور...
س.س

اسمہا شخصیت اکرما را میسازند؟
مثل فرشتہ و سپیدہ کہ مردو پاک و مہربان و جسورند.
تقدیم بہ مردو

ج.ج



این داستان دو قهرمان دارد.



دختر قهوی ما، کاش، جنگاور است،
اما جادوی عجیب و قدرتمندی دارد که سازگار با
آهن است.



پسر قصه‌ی ما، زاره، جادوگر است،
اما روی دستش لکه‌ی ساحره دارد،
لکه‌ای که شاید پاک کردنش محال باشد...



معدن شادی

راه مرکز شهر جنگوران

روستان ارواح

امپراتوری جنگوران

راه شیرین

قلعه جنگوران امیر

قله روی

کله سیکاروکس

جنگل های بکر

جنگل شوم

بیشه رار کویک

ادویه باقوران

قله روی آتنزو

روخانه ی خورشان

ریا قوی



ملازمی
راه شیبین
کامروی داغ آویزان ها
(لبن زارا)

N
E
W
صخره‌های
جابریان

غولستان
کوهستان ساجده‌ها

دولتستان

قلعه‌ی پرورش هرده‌های ماهی لیگ
مراقب پرورش دهنده‌ها باقتلا

پوک تپه
زده‌ی گمشدگان

تجزیره‌ی
نوک لایوی

ساحره‌ها

داستان

پیروز

می‌سوزند...

سراپکار

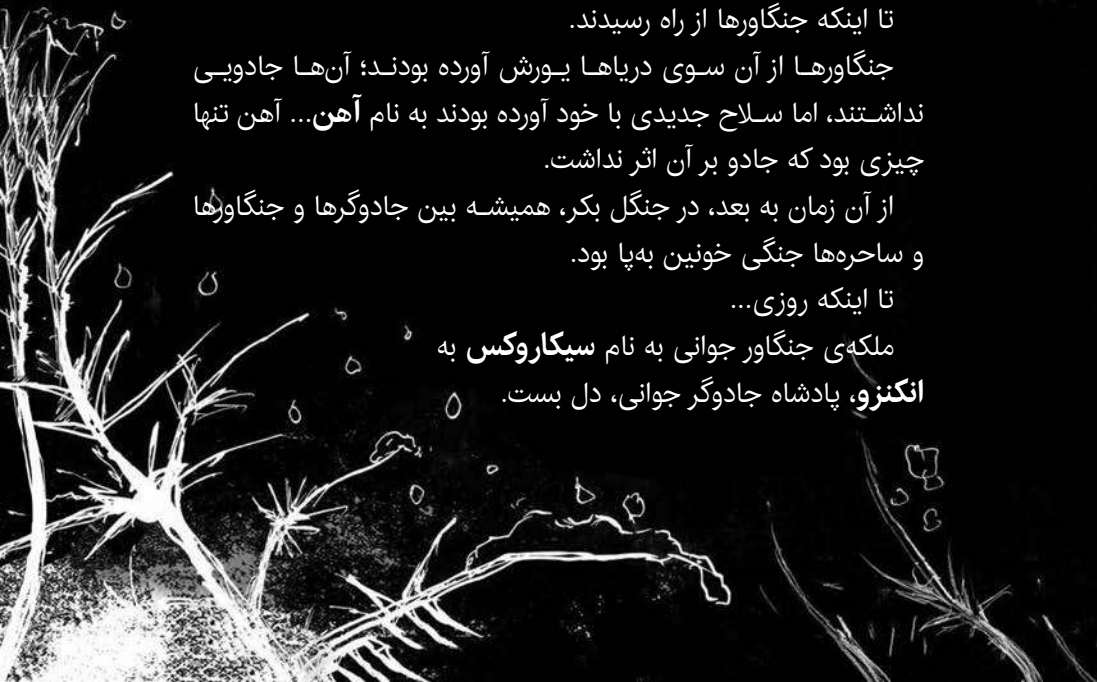
نفرینی بر جنگل بکر سایه افکنده بود. دیگر چیزی نمانده بود که ساحره‌ها جنگل را تصرف کنند. آن‌ها جادوی شومی داشتند، بدترین نوع جادو. جادویی که با آن می‌توانستند بال چکاوک‌ها را جدا کنند و برای خوش گذرانی جانشان را بگیرند. با این جادوی شوم می‌توانستند کل دنیا را، با تمام موجودات توی آن، نیست و نابود کنند.

ماجرا از خیلی وقت پیش شروع شده بود. جادوگرها و ساحره‌ها از زمان‌های دور، از زمان‌هایی که دیگر کسی پادش نیست چه زمانی بوده، در جنگل بکر زندگی می‌کردند و می‌خواستند تا ابد با تمام موجودات جادویی دیگر همان‌جا زندگی کنند. تا اینکه جنگاورها از راه رسیدند.

جنگاورها از آن سوی دریاها یورش آورده بودند؛ آن‌ها جادویی نداشتند، اما سلاح جدیدی با خود آورده بودند به نام آهن... آهن تنها چیزی بود که جادو بر آن اثر نداشت.

از آن زمان به بعد، در جنگل بکر، همیشه بین جادوگرها و جنگاورها و ساحره‌ها جنگی خونین به‌پا بود. تا اینکه روزی...

ملکه‌ی جنگاور جوانی به نام **سیکاروکس** به **انگنزو**، پادشاه جادوگر جوانی، دل بست.



جادوگرها و جنگاورها **اصلا** **وابدا** نباید به هم دل می‌بستند، از آنجا بود که نفرین آغاز شد.

سیکاروکس طلسمی برای انکار عشق سر کشید تا عشق را در وجودش بکشد... و به‌راستی که عشق مُرد... و سیکاروکس با مردی جنگاور ازدواج کرد. خب باید هم این کار را می‌کرد.

و انکنزو با زنی جادوگر ازدواج کرد. کاری که یک جادوگر باید می‌کرد. با این کار قرار بود از نفرین جان سالم به در ببرند. اما...

سیزده سال پیش، سیکاروکس دختری به دنیا آورد و نامش را **کاش** گذاشت.

کاش رازی هولناک داشت. اثر بذر محبت راستین انکنزوی جادوگر در وجود ملکه چنان ماندگار بود که باعث شد دختر ملکه سیکاروکس جادویی شود. در طول تاریخ بشر، کاش اولین کسی بود که جادویی سازگار با آهن داشت.

سیزده سال پیش، انکنزو هم صاحب پسری شد و اسمش را **زار** گذاشت.

زار رازی هولناک داشت. او کمی از جادوی ساحره‌ای را دزدید. لکه‌ی جادوی ساحره کم‌کم داشت اختیار زار را به دست می‌گرفت. خب، حالا دیگر نفرین واقعاً بر جنگل بکر سایه انداخته بود.

جادوی خطرناک و عجیب کاش، خیلی اتفاقی، شاه ساحره‌ها را از توی سنگی که قرن‌ها در آن محبوس بود، آزاد کرد. البته کاش بار دیگر ساحره‌شاه را توی تویی آهنین حبس کرد، اما ساحره‌شاه از توی همان

توپ آهنین با درودی‌ها متحد شد. درودی‌ها جادوگران خیلی بی‌رحمی بودند که در جنوبی‌ترین قسمت جنگل بکر حکمرانی می‌کردند. ساحره‌شاه اسیری هم داشت، پریجن کوچولو و بامزه‌ی زار که اگر کاش و زار به‌موقع خودشان را به او نمی‌رساندند، ممکن بود بمیرد. فقط یک روزنه‌ی امید وجود داشت.

زار، کاش و محافظ کاش، خنجرخان، مواد اولیه‌ی طلسم خلاصی از شر ساحره‌ها را به دست آورده بودند. آیا آن‌ها می‌توانستند طلسم را بسازند و ساحره‌ها را برای همیشه نیست و نابود کنند؟

فقط من می‌توانم ساحره‌شاه را ببینم که حالا همان‌جا توی توپ آهنینش حبس شده است. فقط من می‌توانم همه‌ی فکرهايش را بشنوم. ساحره‌شاه الان وسط قلعه‌ی نظامی درودی‌ها، در دریاچه‌ی گمشدگان است و این برای قهرمان‌های ما اصلاً خبر خوبی نیست.

افکار شورانه‌ای توی سر ساحره‌شاه می‌چرخید و به خودش می‌گفت: «هی پسری که چیزی نمونده مال من بشی، حرفم رو گوش کن. دختری رو که جادوی سازگار با آهن داره برام بیار. وقتی تموم جادوی دختره مال من بشه بالاخره می‌تونم شکست‌ناپذیر بشم.»

ساحره‌شاه از طلسمی که قرار بود شر ساحره‌ها را کم کند، خبر داشت. از این طلسم نمی‌ترسید و این اصلاً نشانه‌ی خوبی نبود.

ساحره‌شاه هنوز هم می‌خواست که آن‌ها به دریاچه‌ی گمشدگان بیایند و او را پیدا کنند.

پس ممکن است آن طلسم، واقعی نباشد. برای همین هم شاید بهتر است بچه‌ها تا جایی که می‌شود از ساحره‌شاه دور بمانند. اگر ساحره‌شاه

دستش به جادوی سازگار با آهن برسد، کل جنگل بکر را به تاریکی و تباهی می‌کشاند.

اوه، از طرف دیگر جوزجغله را هم می‌توانم ببینم، که ای کاش نمی‌توانستم ببینم.

جوزجغله قوز کرده و به اجبار به توپ آهنین منحوسی چسبیده که ساحره‌شاه توی آن گرفتار است. بدبختی از سر و رویش می‌بارد. ترسیده و به طرز رقت‌باری درد می‌کشد و می‌لرزد و وحشت‌زده با خودش زمزمه می‌کند: «زار... لطفاً نجاتمش بده... ارباب، بهت نیاز دارمش، وقت داره تموم می‌شدش، نجاتمش بده، زار...»

آن‌ها چاره‌ای ندارند، باید جوزجغله‌ی کوچولوی طفلکی را نجات بدهند، چون جوزجغله هیچ کس دیگری را ندارد که نجاتش بدهد. برای همین، حالا دیگر واقعاً نمی‌دانم که دلم می‌خواهد آن‌ها چه کار کنند.

آیا کاش، زار و خنجرخان می‌توانند جوزجغله را نجات بدهند؟ آیا می‌توانند زار را نجات بدهند؟ آیا می‌توانند نفرینی که جنگل بکر را به تباهی کشانده از بین ببرند؟ متأسفم این را می‌گویم، اما برای از بین بردن چنین نفرینی چه توانی باید داد و چه چیزی را باید قربانی کرد؟ چون دنیای بدون وجود ساحره‌ها بهایی دارد که باید آن بها را پرداخت. اگر این تاوان پرداخت نشود، آیا ساحره‌ها تا ابد بر همه‌چیز مسلط می‌شوند؟؟؟؟؟؟

بالاخره می فهمید من چه کسی هستم...

من یکی از شخصیت‌های این قصه‌ام،
کسی که همه چیز را می‌بیند،
همه چیز را می‌داند،
هنوز حدس نزده‌اید که من چه کسی هستم؟
بالاخره می‌فهمید، چون اینجا آخر کار است.
اما **تقلب نکنید** و از داستان جلو نزنید و فقط دنبال
من بیایید...
قبل از اینکه شروع کنیم، باید هشدار بدهم،

یک نفر قرار است توی این داستان بمیرد.

این را می‌بینم و می‌دانم. هیچ کاری از دستم
برنمی‌آید. گفته بودم که این جنگل خطرناک است.

راوی ناشناس





بیشتر نیست

معرفی شادی



۱. کاش از فضاهاى تنگ مى ترسد و براى اين موضوع نمى شود كارى كرد.

در دل امپراتورى جنگاوران آهنين، معدنى قرار داشت. نام آن معدن شادى بود، اما حتى يك سر سوزن هم شادى توى اين معدن پيدا نمى شد. در حقيقت كاملاً برعكس، اين معدن سرتاسرش پراز مصيبت بود.

تقريباً يك و نيم كيلومتر زير زمين، در عمق اين معدن آهنى هولناك، سه بچه توى تونل ها مى خزيدند و پايين مى رفتند. تونل هاى خيلى باريك معدن مجبورشان کرده بود كه مثل كرم روى شكم هايشان بخزند.

اين تونل ها درست بالاى سطح آب قرار داشتند و آن قدر تنگ و باريك بودند كه فقط جثه ي كوچك بچه ها توى آن ها جا مى شد. بنابراين بچه ها بودند كه وحشت اين تاريخى عميق را به جان مى خريدند. بچه ها بودند كه چكش و ابزار به دست، سنگ آهن استخراج مى كردند تا بعداً اين سنگ ها ذوب شوند. بچه ها بودند كه چرخ دستى ها را پرمي كردند و چهار دست و پا آن ها را پشت سرشان مى كشيدند و به طبقات بالا و بالاتر مى بردند.

آنجا تاريخى بود، خيلى تاريخى. از آن تاريخى هاى كه دورت را مى گيرد و راه نفست را مى بندد و فكر مى كنى الان است كه قورتت بدهد.

در حال حاضر سه بچه ي ژوليده و گرسنه، توى اين تونل هاى هولناك، سرگردان بودند و سعى مى كردند جلوى ترسشان را بگيرند؛ زار پسر دوم شاه جادوگران كه سيزده ساله بود، كاش دختر سيزده ساله ي ملكه ي جنگاوران و خنجرخان، دستيار محافظ كاش، كه او هم سيزده ساله بود.

بگذاريد اين سه قهرمان نه چندان قهرمان را به شما معرفى كنم.

همان طور که گفتم، زار سیزده‌ساله، پسر دوم شاه جادوگران بود. اسمش با «ز» نوشته می‌شد؛ نمی‌دانم دیکته چرا این قدر عجیب و غریب است و چرا اسمش به شکل ظار یا ضار یا ذار نوشته نمی‌شد! زار پسر خوش قلبی بود، اما همیشه اول عمل می‌کرد و بعد فکر. اصلاً از اولش هم به خاطر بی‌فکری زار بود که حالا توی چنین مخمصه‌ای گیر افتاده بودند. جادوگرها بدون جادو به دنیا می‌آیند. زمانی که حدوداً دوازده سالشان می‌شود، سروکله‌ی جادویشان هم پیدا می‌شود. اما وقتی زار دوازده‌ساله شد از جادو خبری نشد که نشد. برای همین دامی گذاشت تا ساحره‌ای را بگیرد و جادویش را صاحب شود. همان طور که می‌توانید حدس بزنید، اصلاً نقشه‌ی خوبی نبود. در نتیجه‌ی این کار، روی دست زار لکه‌ی ساحره‌ای به وجود آمد که داشت کم‌کم اختیار او را به دست می‌گرفت.



زار چندتایی هم همراه داشت. شش پریجن و سه ریزپری پشمالو. زار به جلو می‌خزید و آن‌ها آرام و غمگین دوروبرش وزوز می‌کردند. بدن‌های حشره‌مانند و استخوانی‌شان اندک نوری داشت که این فضای تاریک را کمی روشن می‌کرد، اما آنجا معدن آهن بود و جادو به آهن حساسیت دارد. آهنی که دور پریجن‌ها و ریزپری‌های پشمالو را گرفته بود، باعث شده بود که آن‌ها کند و غمگین شوند. به‌خاطر وجود آهن بال‌هایشان سنگین شده بود و حسابی گیج و منگ بودند. آریل، بزرگ‌ترین پریجن زار، حتی نمی‌توانست پرواز کند، عین ملخ پشت سر آن‌ها جست می‌زد و بال‌های نازک زیبایش در گل و لای کشیده می‌شد.

